



ترسِ سنجاب کوچولو

سنجاب کوچولو یک مامان داشت که خیلی چیزها می دانست.
چون زیاد کتاب می خواند.

سنجاب کوچولو بین کوه‌های بلند و درخت‌های جنگلی دنیا آمده بود.
مادرش توی کتابخانه آدم زیاد دیده بود،

اما خودش جز پرنده‌ها، خزها، بلوط‌ها و قارچ‌ها چیزی ندیده بود.

او خیلی دوست داشت آدم‌ها را ببیند،

چون مامان می گفت آن‌ها چیزی دارند که موجودات دیگه ندارند؛ عقل.

مادرش می گفت عقل چیز خیلی مهمی است.

عقل درست را از اشتباه معلوم می کند و باعث نجات یافتن از خطرات می شود.


سنجاب کوچولو یک روز با اجازه‌ی مادرش از کوه پایین رفت. آنجا خبری از جنگل نبود.

یک آدم بود که داشت خانه می ساخت و خانه می ساخت؛

خانه‌های جنگلی.

یک آدم بود که تبر می زد و تبر می زد و حصار می زد؛ حصارهای چوبی.

یک آدم بود و یک عالمه بره و گوسفند بیرون حصار بودند.



بره‌ها و گوسفندها علف می‌خوردند و علف می‌خوردند.
زمین زیر علف‌ها خاکی بود.
یک عالمه خاک بدون سبزی پیدا بود.
سنجاب کوچولو ترسید.
اصلاً دلش نخواست به آدم‌ها و عقلشان نزدیک شود.
بدو بدو از علف‌ها، سبزه‌ها و خزه‌ها دوید و بالا رفت.
توی راه به جنگل و تمام شدنش فکر کرد.
به آدم‌ها که از تمام شدن جنگل نمی‌ترسیدند.
به جنگل که اگر نبود، ابر نبود باران نبود فکر می‌کرد.
به خاک و شنی شدن زمین‌ها، که مامان اسمشان را بیابان می‌گفت فکر می‌کرد.
تا مامانش را دید با ناراحتی هر چه دیده بود را تعریف کرد.
مامان سنجاب کوچولو هم غمگین شد
به سنجاب کوچولو گفت: «بیا برویم آرزو کنیم.»
بعد با او از بلندترین درخت بالا رفت.
آن بالا زیبا بود.
مامانی دستش را بلند کرد و دعا کرد.
سنجاب کوچولو هم این کار را کرد.
مامانی با تمام قلبش خوب شدن و سبز شدن دنیا را آرزو کرد.
سنجاب کوچولو همین آرزو را از خدا خواست.
بعد دوتایی از درخت پایین آمدند
و می‌دانستند آرزویشان اتفاق می‌افتد.